

خاطرات زندان

بهداد

بخش دوم

هوا خوري

در بخش نوين زندان **اوين** هر بند حياط مربع شكل نسبتاً كوچكي داشت. اين فضاي باز در سه سمت با ديوارهاي بندها و در يك سو با ديوار بخش اداري زندان محصور بود. اين ديوارها با آجرهاي قرمز و بند كشي سيمان سياه , يك نوع نقش بندي و تزيين ساده , خشن و زيبا يافته بود . پنجره هاي اتاق هاي بند - بالا و پايين در دو ردیف - و نيز بخش اداري زندان با چارچوب ها و ميله هاي شيري رنگ در سه سمت شرق و شمال و غرب آرايش مشمئز كننده زندان راتمام و كمال به نمايش مي گذارد . درميان «حياط» زمين تخت و هموارو اسفالت شده اي قرار داشت كه براي بازي و ورزش مورد استفاده قرار مي گرفت . اين زمين صاف د سمت شمال و غرب و جنوب بيواسطه به ديوارها ميرسيد . تنها در سمت شرقي باريكه باغچه مانندي مابين حياط و ديوار فاصله بود . خشك و خالي , بي گل و گياه و در آن فصل سال با تودههاي خاك آلودي از برف زمستاني . ما معمولاً بعد از ظهرها و گاه صبح و بعد از ظهر به هواخوري مي رفتيم. يكي دو ساعت آفتاب جان پرور و گرميبخش اسفند و فروردين روح پرجولان مارا با سر خوشي ولذت رفيق مي ساخت . من همانگونه كه گفتم از بازي و ورزش بركنار بودم و در مدت هواخوري به گپ و صحبت با زندانيان و يا قدم زني مي پرداختم . در اينجا در نكته را متذكر مي شوم و به شرح داستان هواخوري پايان مي بخشم.

يكي از روزها در هواخوري در حاليكه من پشتم را به ديوار سمت شمالي حياط بند داده بودم و با بچه ها گفتگو مي كردم صحبت از شكنجه شد و اينكه يكي از ساده ترين شكنجه هاي بازجويان خاموش كردن آتش سيگار روي بدن زنداني است . من فوراً براي

آزمون سیگار بغل دستی خود را گرفتیم و بر پوست دست خویش فرو بردم . سیگار پوست مرا سوزاند و دراند بدون اینکه درد قابل توجهی احساس کنم . این قضیه به حد محسوسه بر اعتماد بنفسم افزود و سبب شد ترس از اینکه در همان لحظات اول شکنجه توان و انرژی خود را برای دوام نبرد از کف بدهم درمن کم سوتر و ضعیف تر شود. غالب اوقات در هواخوری ، به راه رفتن و شعر خواندن می گذراندم . گاهی هم شعرهای خود را می خواندم و می کوشیدم شعر بسرایم و اشعار خود را اصلاح کنم . قریحه من در این روزها بارور نبود و خشک و عقیم بود. به خاطر می آید روزی این شعر را که در اردیبهشت ۱۳۵۲ بمناسبت اوج گیری مجدد نهضت نجات بخش ملی پس از رکود چندین و چند ساله سروده بودم با خود می خواندم :

رفقا پیجره را باز کنید

باد صبح سحری ، می آید

مرغ طوفان نغمه می خواند به دشت

صیحت یاران و ایام بهاران

بار دیگر زنده می سازد رفیقان

یا د آن ایام و دوران .

یاد آن زیبا بهارانی که در خون غرقه شد

یار آن ایام و دوران .

یار آن قریاد خشمی را که در طوفان نومیدی فسرده

بار دیگر زنده دارید ای رفیقان یار آن ایام را

یاد آن رزم و نبرد و یاد آن پیکار گلگون فام را !

می کوشیدم بنحوی که به زیبایی بدیعی شعر لطمه ای وارد نیاید ، سگته ای که در خط دوم شعر وجود دارد بر طرف کنم ولی موفق نشدم و آنرا بهمین صورت رها کردم. بعد ها نیز چنین توفیقی نیافتم.

دشمنان رو به آیین غدرها کردند لیک

غدر آنان در خور تنکیل شیر نر نبود

(بهار)

برخی چهره ها ...

در اینجا برخی چهره های مثبت و منفی در میان زندانیان را مورد بررسی و چند و چون قرار میدهم .

نخست مي خواهم به جوان دانشجويي كه نام كوچك او «قاسم» بود
پپردازم :

او بيش از هر كس ديگري در اين مدت مرا مورد فشار رواني قرار داد.
براي من نقش فرشته عدالت و پدر و ناظمي سختگيرو پرخاشجو را
بازي مي كرد. در شب ورود من به زندان در وقت خواب پتوي مرا در
پهلوي پتوي خود گسترده سر در گوش من نهاد و به وصيت و نصيحت
پرداخت . از تأثير شکنجه با من صحبت کرده و هشدار داد كه سادگي
نکنم و به كسي اعتماد ننمایم.
توكزسرای طبیعت نمی روی بیرون
كجا بكوي طریقت گذر تواني كرد !
(حافظ)

شخصیت ديگري كه ديدار و كردار وي بر آيينه ذهن من همچنان جاندار
و روشن و درعين حال زمخت و كج و معوج بازمانده است زنداني بود
بنام «محسن» بيست و پنج شش ساله با چشمان كم رنگ و قامت
متوسط مايل به کوتاه و اندكي گوشت آلود . او رفتاري خشك و سرد
داشت . بندرت خنده بر لبش آرايه مي گرفت . چهره اي گندمگون و
سبيلي متناسب - رويهم رفته قيافه اي جاذب بسبك باصطلاح
انقلابيون چپ - قامت نسبتاً شكيل او را جلوه مي داد و مزین مي
ساخت.

مي گفتند از اعضاي اوليه پارتيزانهاي شهري است و به شش سال
زندان محكوم شده اما بواسطه «رفتارخوبش» در زندان به او عفو
خواهد خورد، و چنينشد.
او انساني بود جدا از انسانهاي ديگر . بقول معروف مريم بافته و
عيسي رشته . پتويي خانه خانه سبز و سفيد و كهنه و رنگ و رو رفته
- اما نه مندرس - داشت . برخلاف زندانيان ديگر كه پتوي خاكستري
سربازي را يدك مي كشيدند . آنها در سمت جنوب شرقي سلول ، کنار
پنجره مي گسترده تمام روز را بر آن مي نشست . و بواسطه همين
رفتار بزرگ منشانه و رهبر مآبانه و نیز بجهت سوابق سياسي اش
نوعي او توريته در اتاق بهم زده بود . من از اين وضع خاص او
خشمگين مي شدم و مي كوشيدم اين اوتوريته را در هم شكتم

(همان کاری که در دانشگاه برای فرو شکستن جاذبه و اقتدار رؤسا و استادان هوادار ابلیس شب انجام دادم).
من نه تنها برای فرو شکستن او توریته او بلکه بیشتر برای پرورش و دگر سازی شخصیت خودم گاه و بیگاه علیه او قدمی می افراختم و به استهزاء و نفی وی می پرداختم . می کوشیدم تا خود را تربیت کنم . خود را عادت دهم تا با صراحت و قاطعیت از نظریات خود در برابر دیدگاههای دیگران دفاع کنم . در این راه سرسخت و پیگیر باشم . برای تحمیل و به کرسی نشاندن اندیشه های نو ، در برابر رهبران و سازمان های سیاسی ، بیرحمانه و سرسختانه مبارزه کنم . در مقابل اشتباهات و انحرافات و جریانات ناسالم در جنبش انقلابی **عنودانه و بی محابا** پیکار کنم. من این را عرصه تربیتی و آزمونی برای مبارزات آینده خود می انگاشتم. من می خواستم بی خدشه و تزلزل ، بی ترس و واهمه، علیرغم جریان **مسلط** در جنبش مردمی، از آرمان روشن و مقدس، اندیشه درست و کارا ، هر چند نوظهور و **غیرمنتظره** ، مدافعه کنم.

من می کوشدم در این گونه رفتار غیر عادی که گاه تعبیر به جنون و بلاهت می شد خود را «**بسازم**» و انسانی **نو** پدید آرم ، فارغ از شکست ها و ترس ها. من مجاهده می کردم در خود اراده ای **پولادین** پرورش دهم ... غافل از اینکه زندگی چه بیرحم در کمین است و چه طرفه نیرنگ ها برمی انگیزد ... این سنخ رفتار و زندگی پر درد و **اعجاب** بسیاری اوقات مرا منفرد می کرد و **فشار صعب و خرد کننده** ای بر من وارد می آورد . و چه بسا مدتی ، به زانوی **تسلیم** می نشاند و **واژگون بخت** به خود وا می گذاشت...
سعدي میگفت :

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

صوفي نشود صافي تا در نکشد جامي!

من در اینگونه رفتار «**غیر عادی**» سفرها می کردم و **تجارب** بسیار می اندوختم و آبشخور جانم را از سرود و نغمه های هر چند گاه حزن انگیز می انباشتم من در **انفرادها و شکست ها** چه بسا که **گامها** و **گامها** به عقب می نشستم و زمانی نیز، با شجاعت، به راهم ادامه می دادم من **حافظ وار** انگونه بر خود می خواندم:

گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم

**شیوه رندي و مستي نرود از پيشم !
زهد رندان نوآموخته راهي به دهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم!**

مبارزان راه انسان نباید خود رافراتر از توددها قرار دهند. آنها باید رفتار بسیار ساده ای داشته باشند . «**آندره ژید**» نویسنده نابغه فرانسوي مي گفت : «**انسانهاي بزرگ ساده ترين انسانها هستند**» اونقل مي کرد که تولستوي همیشه مي کوشید تابيشتر و بیشتر شبیه انسانهاي معمولي و ساده «**موژیک** هاي بي جاه و جلال» شود . ديگري به «**بزرگ مردان کوچک**» و «**کوچک مردان بزرگ**» قایل است او دوستان حقیقت را تشویق مینمایند.

که بکوشند انسانهاي باروح بزرگ ،اما قالب و هیات ساده «**کوچک مردان بزرگ**» داشته باشند **سعدی** درغزلیات شاه بیت گرانقدري داردکه تامغز استخوان من نشسته است :

**ازمایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را**

توضیح مختصری میدهم درباره این بیت شعر: «**قطمیر**» سگ **اصحاب کهف** بود که از مایه بیچارگی و خوار داشتن خود و ایثار به مقام انسانیت رسید. اما «**بلعام**» زاهد بزرگ یهودي از «**ماخولیای مهتری**» (مالیخولیای **بزرگ منشی**، **رفاه جویی** و **ثروت اندوزي**) به مقام سگ نزول یافت. سعدی در جای دیگر (**گلستان**) می گوید:

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد!

ما دستخوش بقایای روابط **پدر سالارانه هستیم. لذا در يك سلول زندان هم می کوشیم.**

«**پدر سالار**» خود را بیابیم . انیست که گاه برخی اشخاص معین که دارای تظاهرات پدر سالارانه هستند برای ما بت می شوند و آیه منزل ... و بعداً برای درهم شکستن اینگونه اصنام به انرژی فوق العاده عظیم انسانی و مادی و معنوي نیاز می شود ...

سخن درباره چهره ها را با «**مجتبی**» ختم می کنیم. جواني نجیب و دوستي انگیز بود. سپید چهره، لاغر و استخواني دانشجوي کشاورزي کرج اهل آشتیان، ساکن اتاق ۶، علیرغم اکثریت اتاق با من

با رأفت و محبت رفتار می کرد . نسبت بهم شوق مند و با احساس بودیم. او تنها کسی بود که با وی از مسائل سیاسی سخن گفتم. از جمله ضرورت تلفیق مبارزه مسالمت آمیز (بعنوان شیوه مسلط و قهر آمیز (یا تبلیغ مسلح) بعنوان شیوه فرعی پیکار در چار چوبه ای بنام وحدت در کثرت در آن شرایط مشخص (دیکتاتوری آتش و خون محمد رضا شاهی).

سخن از دوستی و محبت ها را با این بیت از **حافظ** خاتمه می دهم :

**از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل توجان باز داد باد
آنان که باده به رطل گران خوردند
رطل گران به یاد غم بیکران خودند**

خیال پروری

در زندان هم آرزو پروری و ارمان خواهی همانگونه که گفتم لحظه ای مرا ترك نمی گفتم.

بیاد دارم يك شب که بخواب نمی رفتم ، آرزو می کردم قلمی شعله ور در دست داشتم و با استفاده از باریکی شب و خواب همگان ارمان های انقلابی خود را مبنی بر اتحاد کلیه مبارزان راه مردم و استفاده از همه اشکال مبارزه اعم از مسالمت آمیز و قهرآمیز بر سینه دیوار سلول می نگاشتم . این خیال ذهن مرا در خود مستغرق می ساخت ولختی مرا رها نمی کرد و تمام وجود مرا در شور و غوغا و آتش و سودا فرو می برد . اما در این حین و بین واقعیت بی رحم و آمر به سراغم می آمد ، زندان دیکتاتور سر بفرمان امپریالیسم و شعار نویسی؟! تازیانه حقیقت مانند شی جوشان برگرده ام نواخته مس شد و مرا به تسلیمی خاضعانه و خفت آور وامی داشت ...

من و عشق و جمال

من در دوران کورکی و نوجوانی با روحیه خشک و مرتاضانه و بیگانه از اندیشه به مسائل جنسی و جمال بار آمدم . تنها در هفته سالگی بود که تنش درونی شدید مرا بر آن داشت تا با این مسائل توجه کنم . در این مورد هم حلقه ارتباطی من با جهان خارج کتاب بود. چند کتاب روانشناسه مطالعه کردم که بکسره به مسائل جنسی پرداخته

بودند یا اینکه فصلي را بدان مختص ساخته بودند. برجسته ترين اين کتابها «زندگي من» برتراند راسل انديشمند کييد انگليسي بود که در بسياري از قضايای معاصر مشي مترقيانه و انسان دوستانه از خود نمايان ساخت. نظير مبارزة جانانه و ستايش انگيز عليه جنگ بربر منش ايالات متحده در ويتنام. بايد بگويم من با ترس و لرز سراغ اين کتاب مي رفتم و مطلب اساسي که از آن آموختم اين بود که عشق و زيبايي دوستي زشت و غير انساني و در خور مجازات نيستند، بلکه خورشيد حقيقت را مي شکوفانند و از شراب تلخ و درد آميز آنهاست که گل شادي آفرين زندگي بارور مي شود و از شرار حيات پرتو مي گيرد.

بعداً در سالهاي مبارزة دانشجويي با آثار ادبي و هنري نشر و ترجمه شده در خارجه آشنا و مأنوس شدم و بيش از پيش به سوي زيبايي و حقيقت کشش يافتم و دم به دم از اژدهاي جادو و زهر آگين تعصب و خامي که در بيشه جانم چنبره زده بود، جدايي گرفتم گرچه نتوانستم بطورقطع آنها از پستوي روحم برانم.

دانشمندان اروپايي آثار تحليلي درخشان و انسان دوستانه اي درنقد و بررسي شاعران خاور ارائه داده اند که برخي از آنها به زبان فارسي ترجمه شده ايت. از جمله کتابهايي از اين دست که در آن سالهاي مبارزه دانشجويي بدست من رسيد يکي رساله اي بود تحت عنوان «واقف شاعر زيبايي و حقيقت» که زباني دلکش به زندگي پور شور و خلاقيت اين شاعر آذربايجاني قرن هجدهم اختصاص يافته بود. و ديگري جزوه اي به قلم «حميد آراسلي» درباره آفرينندگي و زندگي انقلابي عمادالدين نسيمي، من بارها اين آثار را خواندم و با آنها به عرش زيبايي و زندگي عروج کردم ...

در سال هاي دانشگاه من با شماري از آلبوم هاي نقاشان و پيکره سازان جهان در خارجه نشر يافته بود و به قيمت نازلي به فروش مي رسيد آشنا شدم. گاه در اوقات بيکاري آنها را ورق مي زدم. در اين مجموعه از آثار «روبنس» گرفته تا «رنوار» و از «تولد ونوس تا «بهار» اثر «بوتیچيلي» تا پيکره هاي گوناگون از ونوس کار يونانيان و روميان قديم مندرج بود.

من در مطالعه اين آثار با روح حقيقت و زيبايي و مفهوم ژرف بهروزي و خوشبختي آشنايي مي گرفتم.

تصویر خود

بیشتر اوقات من بواسطه حوادث خطیر کودکی، خود را زیبا نمی پنداشتم و تقریباً همیشه مطالبی نافی این نظر می شنیدم. در زندان هم اشاراتی در نفي این پندار ابراز می شد. امروزه من بر این اعتقادم که انسانها باید بدانند زیبا هستند، زیبایی در همه انسانها هست حتی زشت ترین آنها. همچون حافظ باید از آن یا لطیفه ای یا نکته ای سخن گفت که در انسان ها علیرغم نداشتن زیبایی ظاهری تواند چشمگیر باشد.

(«شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد/ بنده طلعت آن باش که آنی دارد» و یا «لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست» و یا «بسیار نکته غیر حسن باید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود.»)

ما باید ضمن آنکه انسانها را فروتن، ساده و از خود گذشته بار می اوریم آنها را با روح اطمینان به نفس و گردنفرای پرورش دهیم. باید تأثیر متقابل بین عشق به خود و از خودگذشتگی، فداکاری و پرستش دیگر انسانها را دریافت و تناسب مابین آنها را همیشه در مدنظر داشت. باید این دو جفت فلسفی را در پرورش انسان مورد توجه رسا قرارداد.

در قرون وسطی شیوه اندیشه و سبک و طریقتی عرفانی به نام «انسان خدائی» (وحدت وجود، پانته ایسم) وجود داشت که موافق آن انسان- به ویژه انسان زیبا- تجسم خداوند محسوب می شد. نمونه برجسته این طرز تفکر «حلاج» است که خود را خدا خواند و بردار شد.

این نحله جهان بینی مترقی بود که مقام انسان را بسی بالا می برد و برای انسان و انسانیت ارزش فوق العاده قائل بود ما هم باید چنین باشیم برای زیبایی و نبوغ انسانی ارزش عالی و فوق تصور قائل گردیم (بنظر من «نبوغ» هم مانند «زیبائی» خصلت عالی برای اکثریت انسانها است). بقول شاعر بزرگ ما :

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت
هین که اسرافیل وقتی راست خیز

رستخیزی ساز پیش از رستخیز
مولوی

زیبایی در زندان

در طبیعت خشن زندان هم زیبایی به سبک خود وجود داشت...
... غروب های حزن انگیز و نیلوفری زندان با بوی سکر آور زندگی در
آمیخت ... در این ساعات بازجویی به پایان می رسید و آسایش
نسبی بر بند سایه افکن می شد. زندانیان تازه را با اخبار تازه به بند
می آوردند. سرود و آواز هر چند بطور ممنوع و رندانه در بند می پیچید
(زندانیان نگهبانانی از میان خود بر می گرفتند و در راهرو مستقر می
کردند تا ورود مسئولین زندان را به بند خبر دهند...) سرانجام خورشید
در مغاک شب فرو می رفت و انوار ارغوانی آسمان جانهای شیفته را
به صید می کشید... در چنبر سحرانگیز افق ستارگان سیمین پیکر به
نقش انگیزی می شدند و آواز شعله وار خویش را می خواندند...

شبها بعد از آنکه اکثریت قاطع زندانیان خواب می رفتند، شب بیداری
من شروع می شد. من غالباً در بستر خودم که مرکب از دو پتوی
سیاه رنگ زمخت سربازی یکی رو و یکی زیر و متکائی از کت پیژامه
زندان زیر سر بود زندگانی نیمه شب گاهان خود را همچون شب
پرگان آغاز می کردم. گاه ساعت های به پنجره های سلول چشم
می دوختم و به تخیلات و تفکرات آشفته خود پناه می جستم. انوار
طلایی و جادووش نورافکن های زندان که بر حیاط بند سنگینی
دلفریبی می انداخت مرا سرانجام به خوابی کوتاه فرو می برد به
خواب واره من کبوتران جمال در گنبد خاموش افلاک مترنم و صیحه
خوان بودند ... در این شب سیمابگون نیز می شد چهچه جلوده انگیز
ستارگان را شنید و برای همیشه در دفتر آفرینش انسانی جاودانه و
شعله ور ساخت...

... سرانجام نقش پرستو با طلایه صبح در می آمیخت و خورشید عالم
افروز بال های نقره گون را ذوب می کرد و از میان جام خون آلود
سپیده دم طلعت زرین خود را می گسترده... و در این رستخیز حافظ
ساغر صبحی در دست با شور شیدایی آواز بر می داشت :

عاشق شو ارنه کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.

جلد دوم
(دومین دوره زندان)
فصل اول
بازداشت

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموشی کنی فتنه دور قمری
(ظهیر فاریابی)

اتاق ساده من کمه به چشم خودم بسی ریا می آمد و افسین ساعات هم جوشی خود را با من می گذارند. در خانه میانه حال دو اشکوبه ما که از هر گمونه زیب و جلالی فارغ بود، اتاق من در اشکوب بالا در سمت شرق، همجون اژدهایی یال و دم افشان چنبر زده بود و بر تارک آن خانه با جلوه گری می درخشید. این اتاق در سمت شمال و جنوب تماماً با پیجره های سمت شمال را ۷ جام شیشه مات در آغوش می فشرد و جون سرکوب داشت تقریباً همیشه بسته بود. پرده های سبز مغز پسته ای با گل های ریز مایل به زرد هر دو پنجره هم شمال و هم جنوب را حجاب می بست. پرده های سمت شمال تقریباً همیشه کشیده بود و ردیف کتابهای فرسوده و کهنه غالباً درسی در طاقچه حایل میان پنجره و اتاق مسکن داشت. این کتابها گاه مرا بر می انگیزتند که پرده ها را پس بزنم و نور کمرنگ خورشید را در خلوت دیدگان به پرتو اخشایی درآرم. قالی که مشحون از هنری روستایی و متوسط بود و مغدود کارگران کشاورزی پدرم آنرا بافته بودند با حاشیه لاکه و زمینه سرمه ای بر کف این اتاق کوچک روح زندگی و شادمانی می گسترده. تخت چوبی نجاری سازی که حکایت از سطح زندگی متوسط خانواده می کرد در سمت شرق به فاصله نیم متر از پیجره به خودنمایی نشسته بود. دیواره آن از همان پارچه پرده ای دلچسب سبز چمنی به زردی ریخته ملبس بود. لحاف و تشک تخت را رها کرده بر کف اتاق پهن شده بودند. مدتی بود که دیسک کمر داشتم و به سفارش پزشک بر زمین صاف می خوابیدم. کتابها بر زمین پخش بودند. در میان آنها کتاب جنگیزخان نوشته واسیلی یان با جلوه ای بس شور آور و جذبه آفرین دائماً گشوده بود و

لحظه ای مرا رها نمی کرد . رادیو که بانگ سرخ طوفان را بر من زمزمه می کرد غروب ها معمولاً روشن بود و روح پر جولان مرا به طیران در هستی شورانگیز وامی داشت ...اینک این صدای مادرم بود که مرا به شام دعوت می کرد. رادیو را خاموش کردم و عازم طبقه پائین شدم .

از پله ها فرود آمدم. معمولاً شاممان را در سرسرای پائین می خوردیم . من هم واره سراسراشدم . علی محسنی حضور داشت . علی محسنی که بود؟ یکی از رعیت زادگان یکی از دهات یزد که خانواده اش جدااندر جد به زراعت اشتغال داشتند. در کودکی بعنوان خانه شاگرد به خانه یکی از اقوام من آمده بعداً وارد کارخانه ای در کرج شده بود، سرانجام زا آنجا بیرون آمده بعداً وانتی خریده کوره آجر پزی به راه انداخته بود و به صف خرده بازرگانان پیوسته بود. بطور کلی می توان وی را دارای برخی خصوصیات نیمه کارگران دانست که از روستا به شهر آمده سرانجام به صفوف خرده بازرگانان سر ریز می کنند (همان لایه اجتماعی که از نیروهای عمده محرکه انقلاب ۱۳۵۶ ایران بودند).

با **علی محسنی** از هر دري سخن گفتیم . ۱۸ بهمن ۱۳۴۵ بودو در ۶ بهمن ماه نبرد خیابانی و جنگ خانگی بین يك تیم چریکهای شهری و ساواک و شهربانی در تبریز رخ داده بود که با کشته شدن و گویا دستگیری تمام اعضای تیم پایان یافته بود. از جمله حرف هایی که علی محسنی زد این بود که "این ها را پالیزان ها هر چه می کشند بیشتر می شوند" این جمله برای من خیلی جالب بود. بیان این مطلب از سوی یکی از اعضای قشرهایی که چنانکه گفته شد بعداً از نیروهای اساسی انقلاب شدند برای من نمونه وار بود (با توجه به اینکه با طرز فکر قبلی وی نیز آشنایی داشتم) این نشان می داد که این قشرهای معین تدریجاً به موفقیت پیشاهنگ اعتقاد می یابند و آمادگی بیشتری پیدا میکنند تا از جرنان انقلابی پشتیبانی کنند. این بیش از پیش نشان می داد که بر خلاف سکون ظاهری جنبش انقلابی در سال ۱۳۵۴ نهضت رهائبخش رو به اوج است . این اظهار در کنار يك سلسله نمودهای دیگر به من کمک کرد که در بهار و تابستان ۱۳۵۵ به نضج شرایط انقلابی در میهن معتقد شوم.

بهر حال حدود ساعت ۹ بود. شام را خورده مشغول نوشیدن چای و گپ زدن بودیم . صدای زنگ ممتد چرت همه ما را پاره کرد. من پشت

دستگاه اف . اف قرار گرفتم و پرسیدم «کيه»؟ در جواب صداي بم و زمختي گفتم: «من همسايه شما افراسيابي هستم».

پاسخ دادم: «الان در را باز مي کنم» ، ما چنين همسايه اي نداشتيم . ترديد خود را با اهل خانه درميان نهادم. آيا ساواک بود؟ البته اينرا در خانه مطرح نکردم. آثار التهاب در همه ظاهر شد. پدرم و **علي محسني** داوطلب شدند تا بروند در را باز کنند. رفتند و پس از زلحظه اي هياهو يي برخاست ، لختي نگذشت که چند مرد با اسلحه وارد سراسر ا شدند. «**بهداد خان** شما هستيد؟» گفتم: «بله»
«احوال اتاق مرا پرسيدند . با خونسردي به همراه آنها عازم طبقه دوم شدم. با هم وارد اتاق شديم.

در راس همه شخصي بود که وي را خناب سرهنگ خطاب مي کردند. سيميائي دلپذير ، فدي نسبتاً بلند و حدود چهل و پنج سال داشت و ديگري مرد ي موقر و جا افتاده با چشمان آتشين و چهره اي گندمين که او را شادمان مي خواندند و گويارئيس اکيبي بود که مرا بازداشت کرد . دو مرد ديگر يکي پا به سن گذاشته ، پخ و بسيار نرم . و ديگري جواني سي ساله ، لاغر ، استخوان بيرون زده، شکلاتي رنگ و ظاهراً بد ذات و بيرحم .

افراد کيب ساواک با ولع و فاتحانه وارد اتاق محبوب من شدند. نخست نگاه کنجکاو خود را در حول و حوش اتاق گرداندند . عکس هاي جلال آل احمد و ماگسيم گورکي و صمد بهرنگي لختي نظر هاي آنها را بخود جلب کرد و چشم هاي آنها را در چشم خانه گيراند . دو قفسه فلزي به رنگ فيلي تند که از کتاب انباشته بود بر ديوار سمت شرقي اتاق تکیه داشت و تعدادي کتاب نيز به روي زمين پخش بود. با ديدن آنها نيز برقي از ديدگان افراد ساواک جهيد. من در حالي که سعي مي کردم خونسردي و متانت خود را حفظ کنم و نشان دهم که از دبدبه و کبکبه و هم انگيز ساواک نهراسيده ام چند لحظه اي لرزش دست پيدا کردم. با اينهمه با آرامش و نرمش بر تخت چوبي عريان از تشک و لحاف نشستم و به وجب کردن قد و قواره افراد **سازمان امنيت** پرداختم. سرهنگ روپش را بمن کرد و گفت : «**بهداد خان** چرا اينقدر کتاب مي خواني؟» با عصبيت و گستاخي گفتم: «اعليحضرت هم توصيه مي کنند جوانها زياد کتاب بخوانند». از جسارت من جا خورد و سکوت اختيار کرد . بدین ترتيب او تصوير دقيق

تري از وراي گزارش هاي افراد **ساواک** دريافت کرد . شاعر ايراني هزار سال پيش به تجربه مي گفت :

اندر بلاي سخت پديد آيد

فضل و بزرگ مردی و سالاری

اما آیا انسان کوچکی مانند من **شایسته** بزرگی و بزرگ مردی بودم؟ این را **زندگی** باید نشان می داد . روزگار هنوز آستن پیکارهای بسیار سخت و رنج های **جاندوز** بود...

افراد اکیپ شروع کردند به بازرسی اتاق . آن جوانک کوتاه قامت باریک بالای سیاه سوله، آزمند و حریص شروع کرد به پس و پیش کردن کتابها و ناگهان کتابی را بیرون کشید . «**بانو و سگ ملوس**». اثر **چخوف** نویسنده **روس** به ترجمه **عبدالحسین نوشین**. لابد از «اف» آخر اسمش متوجه شده بود که نویسنده روس است . کتاب را با سرمستی به شادمان نشان داد . اما شادمان با خونسردی گفت که آثار چخوف مانعی ندارد. شادمان خود دو جلد کتاب «بازگشت از شوروی» نگاشته آندره ژید به ترجمه جلال آل احمد که در تنقید از نظام کمونیستی شوروی بود - به یاد ندارم به چه مناسبت دو جلد خریده بودم - در کنار کتاب «هدف ادبیات» گورکی ، عکس هایی از جلال آل احمد ، ماگسیم گورکی و غیره بعنوان نشانه های فساد اخلاق جدا کرد. از پدرم کارتنی گرفته آنها را در آن جا داد. فوراً این تصور برای من پیدا شد که شادمان و نیز جناب سرهنگ که بعد خواهم گفت در مورد یادداشتهای من چه عکس العملی نشان داد می خواهند به من کمک کنند، چرا؟ نمی دانم . امروز که این یادداشتهای را می نگارم این شعر حافظ در ذهنم تداعی می شود :

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي

گوش نامحرم نياشد جاي پيغام سروش

دیگر کارشان ظاهرآتمام شده بود که آن جوانک بلفضول پائین تخت چوبی را کنار زد و چمدانی را بیرون کشید. این چمدان پر از یادداشتهای، نگارش ها و اشعار من بود. مدتی نزد یکی از دوستان به امانت بود و بعد بواسطه مختصر نقار پیش آمده بین من و آن دوست عزیز بشکلی که احساس کردم اندکی از نگاهداشت چمدان کراهت یافته است چمدان را باز پس گرفتم و به خانه آوردم . این کار کاملاً اشتباه بود. مبارزان راه نور و زندگی باید از احساسات حتی المقدور بپرهیزند و با منطق و خرد عمل کنند . آوردن چمدان به منزل خود در

صورتی بجا و بخردانه بود که آن دوست صریحاً و جداً از پنهان داشت آن امتناع می ورزید . جوانک مایل بود که تمام چمدان به ساواک برده شود. اما سرهنگ به میان آمد و مانع شد و مشتکی از یادداشتها را بمثابه به اندکی از هزار و مشتکی از خروار برداشت و از حمل چمدان استنکاف ورزید. بعد از آزادی از زندان دانستم که يك ماه بعد، در نوروز ، افراد ساواک برای کامل چمدان به خانه ما آمده بودند. اما پدر و مادرم قبلاً همه محتویات چمدان را سوزانده بودند و لذا صیادان دست از پا درازتر بازگشته بودند.

از اتاقهای دیگر تنها اتاق برادرم را گشتند و بدین گونه به بازپرسی و کندوکاو خانه پایان دادند. و سرانجام من با تفاق آن چهار مامور ساواک که اتاق مرا تفتیش می کردند عازم طبقه پائین شدیم .

بهر جهت باتفاق افراد ساواک بعد از خوردن چای که پدرم با دست و پا گرمی علیرغم حالت وحشت زده ای که داشت در چیده بود خانه را ترك کردیم. در دوماشین آریای ساواک با نه سرنشین که باتفاق من به ده تن سر می زد روانه زندان ساواک شدیم. من و دو مامور ساواک در عقب یکی از آریاها جای گرفتیم . سرهنگ که در کنار من نشسته بود به مهربانی به من گفت : «بهداد خان سرت را پائین بگیر » و بدین ترتیب دومین دوران زندان من آغاز شد...

گویند مگو سعدي چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند به دورانها

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز
بس طور عجب لازم ایام شیب است
فصل دوم

چهار ماه در کمیته و اوین

ای مرد سربلند شتابنده کیستی ؟

روحیه من در بدو ورود به زندان

در شب اول بازداشت نیم ساعت پس از حرکت اتومبیل ما توقف کرد. پس از پیاده شدن از آن و گذشتن از دو سه ردیف پله من خود را در اتاقی با سقف بسیار بلند یافتم که میز پیش دستی آنرا گیلان مشروب پایه بلندی زینت می داد. مردی چاقالود و نسبتاً کوتاه قامت باشکم پیش آمده و دماغ پخل و نوک صاف و کاپشن سربازی چمنی

رنگ به مهر و خودماني بامن به سخن درآمد : «با با جون دانشجو هستي ؟ ... دانشجوي کجا ؟ » حدس زدم که بايد افسر نگهبان باشد. بزودي لباسهايم را با اشاره وي فرو كندم و قامت خويش را به جامعة متحدالشكل زندان که اکنون بياد ندارم چه رنگ بود آراستم . قطعاً مرا به زندان اوين نياورده بودند. اما اينجا کجا بود ؟ ... کميته ؟ زندان نام آور پاشاهي مستبده ؟ ... بزودي بر چشمانم چشم بند نهادند و همراه سرباز نتراشيده و نخراشيده اي از اتاق نگهباني بسوي مغاره اصلي زندان روانه ساختند . مرا به کجا مي بردند؟ سربازي بدقواره و آسوده از هر گونه ادب و نزاکت مرا به سوي سرنوشت جوشان خويش شتابنده رهنما شد. سرباز پس از عبور از پله هاي فراخناك چند که از ساختمانني نسبتاً قديمي و معظم نشانه بود بالاخره مرا در سلول تاريك و مطلقاً بدون نور و تنگ و پررم و سرد چون زمهرير يخ آزين به خويستن رها کرد.

تمام شب را در آن بيغولة بويناك و يخين به خواب نرفتم . بعد از ساعتها ، بالاخره ، سربازي در آن بيغولة بويناك و يخين به خواب رفتم. بعد از ساعتها ، بالاخره ، سربازي در آن باز کرد و مرا با خود به دستشويي برد و آنجا بود که از پس شيشه هاي کم و بيش بخار گرفته سپيده دم لاجوردي و جان انگيز را در يافتم و جان سودايي من درمه رقيق نيک بختي و بهروزي شعله ور شد ، بقول سعدي :

**اين بدرمي رود از باغ به دلنگي و داغ
و آن به بازوي فرح مي شکند زندان را**

سه چهار ساعت بعد حدود «نيم چاشت» (يزديها حدود ساعت ۱۰-۱۱ را که موقع صرف ميوه مفصل است نيم چاشت مي خوانند) در سلول را گشودند و سربازي اين باربا نزاکت و نرمش و آرامش مرا با خود به اتاق نگهباني که شب قبل از دیده گذرانده بودم راهبر شد . چشمانم به انوار خورشيد جهان افروز مشتعمل گرديد . افسر نگهبان با مهرباني لبها سپاهيم را داد بپوشم . پس از برکندن اونيفورم زندان و به قامت کشيدن لباسهاي خودم با شلواري خاکستري ، پيراهن چها رخانه سبز و قهوه اي ، ژاکت يخه هفت موهر و کاپشن سربازي همراه با «دوستان جديد» از اتاق نگهباني خارج شديم . من به سوي ماشين آريايي که اندکي آنسوتر پارک شده بود ره يافتم. يکي از آن دوستان که مردمي ميانه قامت و قدرتي فربه ، عاقل و معقول و راست و ريس بنظر مي آمد درحالي که کارتن کتابهاي مرا در دست

داشت گفت: «اینها که چیزی نیست ... کتاب بدی توش نیست ...»
دریافتم که به من دل می دهد . باتفاق سوار اتومبیل شدیم. بدینگونه
من به سوی زندگی آنچنان که «**ضرورت**» می راند «فراز» شدم ...

آتشست این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

ورود به اوین

... بعد از چند دقیقه چشم من با انفرادی بخش نوین زندان اوین آشنا
شد. این بار مرا نخست به جای عمومی در انفرادی ساکن ساختند.
این از باریکی و سختی بیشتر کار حکایت می کرد . این سلول
انفرادی درست مانده یک مستراح نورگیر و روشن بود. مستراح و
روشویی فلزی . آفتابه کوچک پلاستیکی سرخ رو . تشکی کوچک و
ابری با رویه سیاه بودند. رنگ بدون متکا و همراه با پتویی سربار ماب
پنجره ای به طول تشک با ارتفاع کمتر از نیم متر مستطیل شکل و باز
شونده بر پشت بام البته از پس میله های کلفت بژ رنگ باید بگویم
که شیشه پنجره را سیاه کرده لابد برای تزریق فشار بر زندانی معین
که پیش از من در این سلول اقامت گزیده بود. (بعداً در سلولهای دیگر
دیدم که شیشه پنجره ها سیاه نشده بود) بهر حال پنجره را باز کرده
بودند و از این رهگذر بود که شمع زر افشان خاوری از آن سلول پر
تپش را منور می ساخت و این محبوس فرمانروای مستبد ایران را پرتو
جان افروز زندگی می بخشید ...

با ورود به انفرادی وحشت سراپای «وجود انسانی» مرا در چنگال
خود پیچاند . اوضاع سلول بویژه آفتابی که بر آن نورپرداز بود مرا بیاد
ایام کودکی و یزد می انداخت . تابستان ها که به آن نور پرداز بود مرا
بیاد ایام کودکی و یزد می انداخت . تابستان ها که به آن شهر تافته و
توفته می رفتیم معمولاً برای خواب بعد از ظهر به زیر زمین فراح ، ژرف
و نسبتاً عظیم خانه ره می بردیم . آفتاب از پس پنجره های شبکه ای
زیر زمین بر سطح و دیواره های آن سایه و نور می پاشید. بسیاری
اوقات که من از خواب بر می خواستم خود را تنها می یافتم . مادرم
مرا گذراده و رفته بودو این شوری جان ستیز درکالبد نحیف من برمی
انگیخت . این بار نیز در انفرادی حبس **سازمان امنیت** ترسی
شکننده نظیر آن ترس دوران طفولیت بر من راه جست و نسانس
وارسیطره گرفت . ولی آنچنان بی خوابی شب قبل مرا در چنبره خود
می فشرد که چند دقیقه ای بر تشک سلول -در حالی که لایه

ظریفی از شوره سرزندانان قبلی بر آن مواج بود - دراز کشیدم. اما لختی نگذشته بود که سربازی دیگر در را گشود. چرت مرا از هم گسیخت و پس از زدن چشم بند با خود مرا به بازجوی برد...

روزگاری است که سودای بتان دین منست

غم این کار پسند دل مسکین من است

از نخستین شبها در انفرادی

همانگونه که باز هم متذکر گردیده ام نخستین شب ها در انفرادی زندان اوین با اضطراب، بیقراری و حرارت بسیار گذشت. گو اینکه در طلسم اکوان دیو فرو افتاده ام. راه فرار و قرار نداشتیم. هرچند دقیقه یکبار نگیبانان دریچه جایگیر در سلول را می گشودند و در صورتی که مشغول قدم زدن می بودم با خشونت و تحکم دستور می دادند که قدم نزنم و بخوابم. در اینجا نکته دیگری را که از آن شبها به یادم مانده است خاطرنشان می گردم:

یکی دوشب اول چند دقیقه یکبار صدای پیرمردی در راهرو می پیچید که با جملاتی نظیر: «بروید جنایتکاران...راحتم بگذارید.» ادای مقصود می کرد و متقابلاً بانگ نگیبانان که به آوای بلند و مستحکم ولی سرشار از ارزش دهی باطنی به پیرمرد با عبارتی نظیر: «آقای بلوچ ساکت شو... آرام باش» بیان می شد. درکردور نغیر می کشید. در این مورد، برای من این فکر پیش آمد که ساواک تبهکار با افکندن نور چراغ قوه از دریچه سلول درچشم پیرمرد او را در معرض شکنجه شب بیداری قرار می دهد.

رسم عاشق نیست بایک دل دو دلبر داشتن

یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

شرط مردی نیست چون جانو سیار و ماهیار

یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن

باز جویی د ربدو ورود به زندان

ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود. یک ساعت از ورود من به انفرادی اوین گذشته بود. من در سلول انفرادی آفتاب رو و شور خیز خود مشغول چرت زدن بودم که ناگهان درروی پاشنه چرخید و سرباز نخودی و کوتاه قدی که قیافه اش درست به خاطر مننشسته است مثل اجل معلق د برابرم سبز شد. اضطراب من تشدید شد. حدس زدم مرا به بازجوی می برند. پس از زدن چشم بید با اراده پولادین همراه او به راه افتادم.

پس از عبور از چند راهرو نسبتاً طویل وارد زیر زمین شدیم. دیگر برایم مسلم شد که مرا به بازجویی می برند. سرانجام مرا در یکی از اتاقهایی که در دوره اول زندان خویش با آن آشنایی جسته بودم رها کرد. مطابق معمول اتاق لخت و میز و صندلی فلزی. با آرامی و فراخ جبینی بر روی صندلی نشستیم. گو اینکه اضطراب در من مرده بود. حدود نیم ساعت چشم براه ماندم. نومیدانه می اندیشیدم که شاید روزی خاطرات این ایام را بنویسم. اعتماد بنفس لازم رانداشتم. بهر حال اتاق را با دقت و عطش زیر ذره بین گذاشتم، چهارمیکروفون که در چهار سوی سقف نصب شده بود بیش از هر شیئی دیگر در آن اتاق برهوت جلب دید مرا می کرد. هر لحظه مترصد بودم که در فلزی بژرنگ اتاق باز شود و من با گرمی سرنوشت خود را در آغوش بگیرم. آیا من بکجا می رفتم؟

لا ابالی چه کند دفتر دانایی را

طاقت و عجز نباشد سرسودایی را

بالاخره در به تندی و خشونت باز شد و جوانکی حدود سی ساله، بسیار بلند بالا، بدن ورزیده و عضله دار، پریده رنگ و زمخت، سبیلی آویخته و خوش تراش، لبانی ضخیم و کبودفام وارد اتاق شد. مانند اسب وحشی که تاخت برداشته باشد هنوز نرسیده شروع کرد با آوای بلند و تند و تیز به دادن دشنامهای بسیار مستهجن: «... فکر کردی اینجا هم دانشگاه ست ... من استخوانهای توروهم می سوزونم ...» اما من بی اعتنا و خونسرد همانطور که پاهایم را روی هم گردانده بودم از جای خود تکان نخوردم بعدها پشیمان شده بودم چرا برنخاستم به او پرخاش نکردم. ولی تصور می کنم همان روش من که به جای خود روش بسیار جسورانه ای بود از واقع بینی نیز برخوردار بود و توازن مابین قاطعیت و نرمش در آن ملحوظ شده بود (شاید لازم به یادآوری مجدد باشد که معمولاً باز داشتیان در جلوی پای بازجو بلند می شدند و باو کرنش می کردند. جوانک بازجو که در برابر رفتار خونسردانه و گردنفرزانه من هاج و واج شده بود نگاهی به من کرد و درحالی که دستش را بالا می برد که بنظر آمد این عمل ناشی از عدم اعتماد بنفس بود گفت: «قیافه رو» احساس کردم که تحت تأثیر قیافه من قرار گرفته است و بعد اضافه کرد: «تو محرک اصلی شلوغ و پولوغي های دانشگاه هستی ... نسفت رو می کشم ... باید هر چی حرف داری بزنی».

من با بانگ قوي و بلند در جواب گفتم که من هيچ نقشي د رجريانات دانشگاه نداشته ام و مي خواهم صرفاً تحصيلم را ادامه دهم و به کار علمي پردازم و اضافه کردم «شما بايدهمين الان مرا آزاد کنید». در جواب گفت همه رفقايت نیز اعتراف کرده اند که تو درجريانات بوده اي. و شيشه هم شکسته اي و بلافاصله به اتاق ديگر رفت و ورقه بازجويي يکي از دانشجويان را با خود آورد و گفت اينهم يك تک نويسي که نشان مي دهد تو محرک بوده اي من براي نشان دادن بي اعتنايي حتي از خواندن آن ورقه امتناع ورزیدم و باز با حدت تکرار کردم که من رلي در اعتصابات و تظاهرات نداشته ام.

بعد از اين مکالمات قدری آب رفت و درهم کشیده شد. با نرمش بيشرت چند ورق بازجويي (س.ج) را پيش روي من نهاد و گفت بنويس . من شروع کردم به نوشتن و بعد از چند دقيقه نگاهی به اوراق من انداخت و گفت : «خوش خط تر بنويس» اما من همانگونه که روشم بود با قلم آهنين و سريع به نوشتن ادامه دادم . عصباني شد و داد زد : «محمد» ! (محمد سرباز فروقامت و زبلي بود که بعد دانستم مسئول کابل زدن به زندانيان است .) محمد از اتاق پهلويي وارد شد. با زجو ضمن اشاره بمن داد زد : «محمد ده ضربه کابل بهش بزن تا خطش بهتر بشه» .

همراه سرباز و بازجو به اتاق پهلويي که وسيع تر اما کم نور تر و در آن ساعت روز تا حدودي نسر بود رفتيم . در سمت راست اتاق روبروي در تخت فني و ورشويي سالخورده اي قرار داشت. ديوارها و سقف اتاق پر از لکه هاي خونمردگي بود مرد متوسط القامة تنومند مستطيل شکلي باکت و شلوار سياه و کراوات مشکي درسمت چپ اتاق آرام ايستاده بود. اونيز قاعداً بايد بازجو مي بود . مرا روي تخت بستند و کهنه اي در دهانم چپاند ند . بدین گونه داستان شروع شد. من از فریاد زدن و حتي ناله کردن خودداري کردم . «آن» شگرف زندگي من فرازسيده بود . سالها بود که چنين آني را چنين "آني" را در انتظار مي بردم مي خواستم نشان بدهم که انسان **شايسته** و با **شرفي** هستم. بزودي وقتيديدند فریاد نمي زنم کهنه را از دهان بيرون کشيدند . و با نوعي بهت به من نگريستند . تعداد ضربات شلاق از پانزده هم درگذشت . بالاخره آن مرد تيره پوش باسمه اي جلو آمد و در حالي که با مهرباني و ملايمت و به شوخي سيلبي در گوش من مي نواخت رو کرد بمن و گفت : «ميخوای قهرمان بشي

...؟» و بعد به بازجوی اصلی اشاره ای کرد. بعد از قدری دویدن به دور تخت مرا به اتاق اول بردند. بازجویی ادامه گرفت. باید بگویم من نشنیده ام کسی در زیر ضربات کابل فریاد نزند. این جریان حداقل کم سابقه بود...

خط من ابدأ بهتر نشد و به همانگونه به نوشتن ادامه دادم. در اوراق بازجویی تنها يك نفر را به عنوان دوست معرفی کردم. بازجو دو مرتبه بر خود مسلط شد و خود را جمع جور کرد و داد زد « چرا اسم سایر رفقاییت را ننوشتی؟ » با بانگ بلند گفتم من چهارصد نفر در دانشگاه می شناسم نام همه آنها را که نمی توانم بنویسم. بالاخره رویش را به من کرد و گفت: « همه حرفهایت را باید بزنی و اونوقت از اینجا بیرون بری... »

بعد سربازی را صدا کرد و مرا به سلولم باز فرستاد. من در واپسین لحظه باز تکرار کردم که بیگناهم و باید هر چه زود تر من را آزاد کنید. پس از بازگشت به سلول انفرادی تمام وجود مرا ترس و وحشت فرا گرفت و مانند کودکان شروع کردم به **گریستن** از رفتار **جسورانه و هنجار شکن** خود در بازجویی فوق العاده **ترسیده** بودم. پیش خودم می گفتم من مانند گربه ای هستم که در پوست شیری فرو رفته است و با مقدار بیشتری شکنجه در هم خواهد شکست.

دومین جلسه بازجویی ده روز بعد یکی دو ساعت پس از انتقال من از انفرادی به عمومی رخ نمود. من این بار بواسطه وحشت از سر خم کردن زیر شکنجه و پرهیز اکید از **ریسک** بسی نرم تر شدم. در آغاز بازجو با **رنگ پریده** و خیلی با احتیاط گو اینکه با شخصیت برجسته و تلویحاً ترسناکی روبروست با من رفتار می کرد (البته می کوشید که این احساس را **پنهان** کند). من به این نتیجه رسیدم که نه تنها من از این وضعیت وحشت دارم بلکه او نیز در برابر من **خود باز و اندیشناک** است. یادمان قابل توجه دیگری از این جلسه بازجویی به ذهنم ننشسته است. مطلب را ختم می کنم و می روم سراغ سومین بازجویی...

بیست روز بعد در يك بعدازظهر پنجشنبه، حدود ساعت ۲۱ پس از آنکه صبح از زیر آوار يك ملاقات خرد کننده و پرشکنجه با خانواده رها شده در سلول عمومی مشغول چرت زدن بودم ناگهان مرا صدا زدند. سربازی مرا پس از آنکه از راهرو و پله ها گذر کردیم از ساختمان زندان خارج ساخت و در زیر بارش برقی نرم نرم به اتاق کوچکی از

عمارت نوین زندان که پنجره ای به حیاط و باغ داشت و بواسطه راهرو کوتاهی بدان متصل می شد داخل کرد. پس از آنکه سرباز چشم بند را باز کرد بازجوی خود را دیدم که متحکم و با وقار پشت میز تحریر ایستاده و در حالی که پرتوی پر رمز و راز از چهره اش ساطع بود با غضب و خود گرفته و به تصنع نگاهی تیز به من دوخته بود مثل اینکه کودکی را فریبکارانه تحت بزوی ترس و فشار قرار می دهند. بنظر می رسید که مقامات زندان ضمن اینکه از شخصیت من دچار **حیرت و وحشت** می شدند در آن **ناپختگی** و نکات مضامین کودکانه و رشد نیافته بسیار هم می یافتند ، بعلاوه زیر نفوذ تمام ی وجود من نوعی مهر نیز در روح شب آگین آنها آشیانه می بست، لذا م یکوشیدند با رفتار بسیار حساب شده ای که بعداً ابعاد و دامنه گرفت و مهر و نشان ساختگی بودن از آن ها هویدا بود مرا زیر چنبره تاثیر خود گیرند و از زیر غربال پژوهش سازمان دوزخ مدار خود بگذرانند.

بازجو بی مقدمه و به آرامی گفت: «حرفهایت را می زنی؟» گفتم: «حرفهایم را زده ام ، دیگر حرفی ندارم» گفت « در هر شرایطی اینجور جواب میدی؟» منظورش را درک کردم. من که اعتماد بنفس نداشتم گفتم « شما ممکن است آنقدر من را بزنید که کارهایی که نکرده ام بخود نسبت دهم.» کابل قهوه ای رنگی را از کشوی میز تحریرش درآورد و با خون منجمد و رگهای سربین در حالی که عضلات پولادین بازوانش در زیر آستین به نمایش درآمده بود گفت: «دستهای را بگیر» من به نرمی و با خونسردی کف دستهایم را پهلوی هم گذاردم و پیش روی او گرفتن. نزدیک به ده ضربه کابل بر کف دستهای من زد. نه ناله ای کردم نه فریادی نه گریه ای بر پیشانی و حتی تکانی جدی . بعد در حالی که رنگ از رویش گریخته بود سیلی محکمی بر گوش من فرود آورد . بسوی عقب و دیوار تلو تلو خوردم اما خود را حفظ کردم و بر زمین نیفتادم . پس از آن سربازی را فریاد کرد و مرا مجدداً بعد از بیست روز به انفرادی فرستاد. با ورود به سلول وحشت تمام وجود مرا در خود تحلیل برد. شروع کردم به گریستن، خود را مانند دفعتاً قبل روباهی می دانستم که در پوست پلنگی ورود کرده است... و یا مانند طبلی تو خالی می پنداشتم که از پس برج و باروی دژی کاغذین به نواگری و رجز خوانی درآمده است.

چهارمین بازجویی حدود یک هفته ، قبل از نوروز ، زمانی که من برای بار دوم در انفرادی می زیستم پیش آمد. صبح بود مرا به زیر

زمین بردند و بلافاصله به تخت بستند بازجو در کنار تخت ایستاد و گفت: «حرفهای رامی زنی یا ازت بکشم...» این بار تحقیر آمیز و با چیرگی و اعتماد بنفس صحبت می کرد. من که وحشت زده بودم و از عواقب شکنجه می ترسیدم. تصمیم گرفتم که نرمش بیشتر به خرج بدهم و موافق توصیه یکی از دوستان خارج از زندان که دارای تجربه سی ساله مبارزه بود و همیشه می گفت باید انعطاف داشت و مطالب کم اهمیتی را بیان کرد تا اعتماد پلیس را جلب نمود. به بازجو گفتم: « من حرفهایت را می زنم» دستور داد تا پای من را باز کردند و به اتاق دیگری که تاکنون ندیده بودم بردند. اتاق وسیعی با میز تحریرهای متعدد. آفتاب در اتاق خیمه گسترده بود و نورافشان بود. در گوشه ای تعداد زیادی بچه، گونی و کارتن مملو از کتاب قرار داشت که روشن بود کتابهایی است که از منازل زندانیان به غنیمت گرفته اند. بر روی میز تحریر واقع در کنار در سه جلد کتاب «**تاریخ مختصر جهان**» به زبان **انگلیسی** نوشته دانشمندان **شوروی** و نشر آن کشور با نظم قرارداده شده بود که حدس زدم بازجوها آنرا مطالعه می کنند، این برای من جالب بود.

بازجو باملج ملوچ شروع کرد به خوردن صبحانه (کره و مربا) و اوراق سفید و بدون مارک **سازمان امنیت** را پیش روی من گذارد و گفت: « بنویس» من از اینکه کاغذ مارک دار پیش روی من نهاد تعجب کردم. بااحتمال او می خواست اگر اقراری می کنم جنبه سندیت و رسمیت نداشته باشد تا بتواند در آینده نزدیکی مرا رها کند. اما من نوشتم که در تظاهرات شرکتی نداشته ام، فقط چند لحظه بدنبال تظاهر کنندگان راه رفته ام. پرسید شیشه هم شکسته ای؟ گفتم: نه، گفت: «مرخصت می کنم بری». بعد سربازی را صدا کرد و مرا به انفرادی بازپس فرستاد.

پنجمین و آخرین جلسه بازجویی من در آغاز دومین دوره زندانم در **اوبین**، روز ۱۲ فروردین ۱۳۵۵ پیش آمد. صبح حدود ساعت ۷ مرا از خواب بیدار کردند و به اتاق بازجویی بردند و باز کارتن کتابهای من رمزناک و پرنیر و اتکاء بنفس وارد شد و کتابها را دانه به دانه بیرون کشید و از من توضیحات خواست. تا جایی که به یاد دارم روی دو کتاب بیشتر تاکید کرد. یکی «گریز از آزادی» اثر «اریش فروم» که متعلق به دوستم بود و او یادداشتهایی در حواشی صفحات کرده بود. بازجو به من گفت «خط خودته؟» گفتم «بله» و او قطعاً دانست که

خود را به دروغ آشنا می‌کنم ولی دم نزد. و دیگری جزوه بازاری بود راجع به «**شستشوی مغزی**» در حالی که رنگش مانند گلپر زرد شده بود با **خشونت‌ی** خفته و مرده به آرامی و کوتاهی گفت: «چرا این کتاب را می‌خواندی؟» در این میان همکاری که از او مسن تر و به دیدار زیباتر بود و بعدها دانستم که به احتمال زیاد **رسولی** سرباز جوی معروف **ساواک** است (من نام بازجویان را معمولاً برای ابراز بی‌اعتنایی نمی‌پرسیدم) در حالی که برگه‌ای از یادداشتهای فیش مانند مرا در دست داشت وارد شد و **پریده صورت و خفه** گفت: «چرا در این کاغذها می‌نوشتی؟» من فوراً برایم تداعی شد که این اوراق گرچه آنها را به صورت فیش‌های کوچک بریده بودم ولی بلحاظ جنس نظیر اوراقی بود که برای نگاشتن اعلامیه از آنها استفاده می‌کردم و سؤال بازجو برایم مفهوم شد. باو گفتم اینها کاغذ یادداشت است که از بریدن صفحات سفید مخصوص نامه فراهم آمده است و در همه لوازم التحریر فروشی‌ها یافت می‌شود. بالاخره بازجوی اصلی بعنوان اتمام حجت به زبان آمد و گفت: «حرفهایت را می‌زنی یا ازت در بیارم؟» من گفتم که حرفهایم را زده‌ام. «**محمد**» را خواست و گفت: «ببندش».

مرا به اتاق پهلویی بردند و «**محمد**» مرا به تخت بست بدون آنکه بشمرد (البته من خودم می‌شمردم) حدود چهل پنجاه ضربه شلاق بر کف پاهایم فرو بارید. اما من نه ناله‌ای و نه فریادی و نه آژنگی بر پیشانی. در ذهن خود اشعار و سرودهای **میهن پرستانه و انقلابی** می‌خواندم. بندی از سرودی را ترنم می‌کردم که اکنون فقط مصرعی از آن باید دارم: «... **جان در ره میهن خود بدهیم بی محابا**» و یا قطعه شعری از شاعر معاصر که اکنون چند خط از آن را دست و پا شکسته بیاد دارم: «**بشکن تنم شکنجه / محالست زیر درد / رازی تو بشنوی ز من و همراهان من / آن لب بوسه زد علم خشم توده را / شلاق جور نشنودش ناله هاو راز ...**» و نیز چهره دل‌بندان **دوستانم** را در نظر می‌آوردم. از جمله سیمای دخترم معصوم یکی از دوستان را. با خود می‌گفتم باید **شرافتمند** باشم و برای **لختی** راحتی خود زندگی آنها را به خطر نیندازم. بخاطر می‌آوردم که یکی از دوستان که مرا به او اعتقادی بود به من گفته بود «تو انسان شرافتمندی هستی» و این به من قوت قلب می‌بخشید. بیاد می‌آوردم که **رادیوی میهن پرستان** از انقلابی‌ای

سخن گفته بود که به واسطه **عشق آتشین به رفقا** موفق شده بود زیر شکنجه مقاومت دلاورانه کند و من نیز می کوشیدم عشق **آتشین به رفقا و دوستان** را در قلبم شعله ور سازم و با تکای آن فصل دیگری در دفتر پرتو فشان قهرمانی های بشریت مترقی بگشایم و خورشید زرافشان رزم و دوستی را بر پیشانی شب ظلمت بشکوفانم.

اما بازجو که دید در برابر ضربات **مداوم** و بیرحم کابل عکس العملی نشان نمی دهم با خونسردی و **حیرت زدگی** به **محمد** دستور ایست داد. و خود کابل ضخیم تری از میان کوهه کابل ها که در زاویه اتاق انباشت بود برداشت و در حالی که می شمرد به جریان شکنجه جسمی ادامه داد. و همینکه سی و ششمین ضربه را وارد آورد بازجوی همکاریش که همانطور که گفتم حدس می زنی **رسولی** معروف باشد وارد اتاق شد و با حالت شبیه به **بهت زدگی** به بازجوی اصلیم اشاره کرد که به کار تازیانه ایست دهد. بی تردید او که در اتاق پهلویی صدای ضربات کابل را می شنید و از فریاد وناله خبری نمی یافت به جریان پی برده تصمیم گرفته بود به بازی خاتمه بدهد. به ضرس قاطع او مسئول بازجوی اصلی من بود. بر او ارجحیت و شیخوخیت داشت. در آخرین لحظات شکنجه جسمانی من که **چندان** گسترش نیافت یگانه عکس العمل آشکار من پدید شد و آن قطره اشکی زلالی و دربار بود که در چشم خانه ام موج شد. بازجو پس از خاتمه شلاق کوبی سیلی بسیار محکمی بر بناگوش من نواخت که تا دو سه روز سمت راست صورت من نیمه فلج بود و با سختی غذا می خوردم. باری پس از خاتمه کابل زنی بندها را از پای من گشودند و بعد از چند بار دواندن دور تخت مرا به اتاق قبلی هدایت کردند.

پس از رفتن به اتاق پهلویی بازجو در حالی که اوراق رسمی بازجویی را روبرویم می نهاد با لحن **بسیار مؤدبانه** و شما شما گفت که من از مطلب دیگری که قبلاً نوشته ای صرفنظر می کنم و حالا حقایق را بنویس. من به کینه سخن او پی نبردم. مقصود او این بود که من همه چیز را منکر شوم و سند رسمی علیه من وجود نداشته باشد (روشن است که می خواست به من کمک کند، شاید ساواک نمی خواست من محکومیت بیابم و در جوار زندانیان سابقه دار به یک چریک بدل شوم و شاید می خواست مرا آزاد کند و تحت مراقبت و تعقیب قرار

دهد و ریشه‌قضیه را کشف کند . من بعد از حدود ده دقیقه که بطور مداوم دچار تشنج شدم و دستهایم به شدت می لرزید قلم بر دست گرفتم و بی توجه به مراد باز جو مطالب گذشته را تکرار کردم از جمله نگاهشتم که چند لحظه از پس تظاهر کنندگان حرکت کرده ام و نیز اضافه کردم که از این پس بهیچ وجه من الوجوه قصد دخالت در سیاست را ندارم و می خواهم ادامه تحصیل بدهم و پژوهش علمی کنم. باز جو سربازی را خواست و مرا به سلولم روانه ساخت.

بدین ترتیب بازجویی های من در بدو ورود به زندان و قبل از محکومیت پایان پذیرفت . **بدون آنکه** نام کسی یا اطلاعی را بدست داده باشم. من از این هنگامه روان سوز و **خون پالا** سربلند بیرون آمده بودم و مانند شهبازی زرین بال سر بر آسمان زمردین می سودم و چشمان یاقوت فام را تا بیکران خورشید جهان افروز به تلاً لو در می آوردم...

عهدم اینست که جان بر سر تو کنم

اگر این عهد به پایان نبرم نامردم !

کار در بدو ورود به زندان به انفرادی اوین

پس از آنکه من بعد از نخستین بازجویی ، در انفرادی ، خود را تنها و بی‌کس و در معرض فشار بهیمی ساواک محمد رضاشاهی یافتم - که باید گفت ترس ا زآن بدتر از خود آن بود- شروع کردم به زار زار گریستن . ولی بزودی بقول مثل معروف عرب «غریق به هر خس و خاشاکي متوسل می شود » شدیدآدر سلول به جنب و جوش افتادم. جمع کردن خس و خاشاک و گرد و خاک کف سلول و روی تشك ، شستن چند باره ظرفشویی و مستراح فرنگی و ظروف غذا . بدین ترتیب خود را با نوعی کار مشغول می داشتم این جریان "کار کردن" واقعا به بهبود حالمد رسان بود غالباً شعرهایی را که از بر داشتم می خواندم و به پویه خود شور انگیزی و زندگی می بخشیدم . گاه این شعر نیما از ذهنم می گذشت : «آنکه می دارد تیمار مرا کار منست... » ویا اخگرفسانه سعدي در روانم شعله می گرفت : «بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم » .

حمام

در دوره انفرادی بعد از ۶۰ روز وقتی که می خواستند مرا به باز پرسى ببرند مرا به حمام بردند. من در حمام لختی و با سوزناکی گریستم ...

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند

انتقال از اوین به قصر

در تاریخ ۲۷ اردیبهشت مرا از اوین به قصر انتقال دادند وقتی سوار اتومبیل می شدم تصور کردم که به کمیته می برند . جا خوردم و وحشت کردم . در این پندار غرق شدم که کار من در ارتباط با آن اعلامیه کذایی که از قیام مسلح سخن گفته بود و خیم شده است و مرا به کمیته منتقل می کنند . در بین راه شهر با جلوه افروزی بهشت آیین ، بس ترنم خیز و مستی انگیز بود. درختان زمردین، خون و شور پیکار در رگهایم تزریق می کردند . آفتاب پرتو گستر به ظفر رزم و امید بشارت آتشین می خوانند.. به قول شاعر شیدای خورشید:

**جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
من که باشم که بر آن خاطر عاطرگذرم
لطف ها می کنی ای خاک درت تاج سرم**

فصل سوم

هشت ماه در قصر

دوستان

(مختصری درباره برخی دوستی ها و آشنایی ها)

«غلامرضا»

آشنایی من با غلامرضا از قرنطینه آغاز شد. بعد چند ماهی در بند هشت هم سلول بودیم. او از هواداران چریکهای شهری بود. من دائماً در گوش او از قریب الوقوع بودن انقلاب سخن می گفتم و او سکوت می کرد. باو می گفتم ممکن است یکی دو سال دیگر درهای زندانها گشوده شود. تأثیرقابل توجهی را که گروه پنجاه و سه نفر بعد از سقوط رضا شاه در تدارکات جنبش ملی داشتند تذکر می دادم و می گفتم ما باید این دو هزار نفری را که در زندان قصر هستند تربیت کنیم . باو می گفتم وضعیت جدید بوجود می آید و ما باید بسیج اعتصاب کنیم . او با نرمی به نفی من بر می خاست . اما به دقت و با شور به حرفهای من گوش می داد.

با او به خواندن حافظ و تاریخ بیهقی پرداختم . گفتگوهای شور انگیز درباره مضامین این دو کتاب بین ما پیش آمد.

برادري فراخ شانه، خوش قامت و خوش دیدار داشت که نزدیک یکسال در زندان انفرادي اوین به سر برده بود. ۱۹-۱۸ سال داشت و یکی دو روز دربند ۸ و شاید ۱ با ما بود (همانطور که باز گفته و یا خواهم گفت بند ۱ و ۷ و ۸ حیاط مشترك داشتند و امکان دیدار اعضاي سه بند به وفور و شکیبایی موجود بود.)

«جواد»

در اوایل دخول به بخش سياسي زندان قصر، نیمه اول خرداد ۱۳۵۵، در سمت جنوب شرقي حیاط مشترك بندهای ۱ و ۷ و ۸، نزدیک حوض کوچک بند، مشغول کاری بودم که جوانی ۲۰-۱۹ ساله و دو سه سال که قیافه و قامت متناسب او را زینت می داد پیش آمد و بی مقدمه به من سلام داد.

گپی و صحبتی کوتاه. به اصرار در کاری که مشغول بودم به کمک من پرداخت. اما از آن پس بر خلاف آشنایی سریع اولیه از من دوری گزین شد...

به واسطه هفتاد و شش روز انفرادي و بی خوابیها و بی غذایی های ممتد و خلاصه فشار جسماني و روحاني نسبتاً قابل توجه که بر زمینه ظرافت عصبي و جسمي من شکل می گرفت اوایل که بند سياسي آمده بودم بقدری ضعیف شده بودم که از شستن پیراهن و لباسهای زیر خود عاجز بودم. کسان چندی از رفقای زندانی در شستن لباس به من کمک می کردند. از جمله اسماعیل را به یاد می آورم. یک روز از زجواد هم خواهش کردم که به من در شستن لباسهایم کمک کند. امتناع کرد. ولی چند روز پیش از آنکه او را از بند یک به بند اصلی او (بند ابدی ها) ببرند آمد و پیشنهاد کرد که لباسهای مرا بشنوبد اما من که دیگر حالم بهتر شده بود از او تشکر کردم و گفتم خودم لباسهایم را می شنویم.

گاهی اشعار خود را برای او می خواندم. از جمله «نسیم بهار» و «صبح زرافشان امید» را برایش خواندم.

روحیات قهرمانی داشت. سرسخت و عنود و لجوج بود. او را شکنجه جسماني بسیار داده بودند بطوریکه از ران پای او چیده و به کف پایش که از شدت ضربات شلاق ناسور شده بود پیوند زده بودند. جای آن بصورت مربعی رنگین بر ران پایش همچون حکایتی از قهرمانی یک

انسان جلوه گربود . مجموع شخصیت او علاقه شدید مرا به سوی او و جلب کرده بود. ... چند سال بعد از زندان شنیدم که او از زندان شنیدم که او جریانی از دست رفته است ...

«محمود رحیم خانی»

با محمود رحیم خانی در قرنطینه آشنا شدم . در بخش سیاسی زندان قصر ، ما بین ما دوستی زرافشان و شعله آذینی پرتو گرفت . وز آن پس ، چهره شهاب گون آن رزمنده راه مردم به کهکشان روان من شعله ور شد و درفش الماس گون پیکار علیه ظلمت و عشق به انسان مقدس را در زندگی من موج ساخت . او افکار مذهبی داشت و هم پرونده محمود جلیل زاد بود . نخست به اعدام و پس از آن به حبس ابد محکوم شد و پس از آزادی در سال ۱۳۵۷ در يك حادثه رانندگی از دست رفت .

باید بگویم در حیطة آشنایی محدودی که با او داشتم هر گاه محمود رحیم خانی را به یاد می آوردم او را دارای صفات عالی قهرمانی می شناسم تقریباً هیچگاه از خود با من سخن نگفت . و من هم چیزی از او نپرسیدم . چه بسا دارای صفات نامناسب بسیاری بوده است که مرا بر آنها آگاهی نیست ، ولی بطور کلی استنباط من این است که وی ، انسان شایسته ای بود. صمیمانه به راه مردم گام نهاده بود و اگر تربیت می یافت می توانست خدمتگزار صدیقی برای بشریت باشد. هر از چند گاهی که چهره تابنده آن رفیق د رأئینه روان من مصور می شود ، این دو بیت از شاعر کبیر مردم دوست در شب زندگیم آتشگون می نماید:

**دوست می دارم من این نالیدن جانسوز را
با بهر نوعی که باشد بگذرانیم روز را
شب هممه شب انتظار صبح روی می رود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را!**

«محمود جلیل زاد شبستری»

چهره نازنین محبوب دیگری را که می خواهم صحبت او را به میان کشم محمود جلیل زاد شبستری است . او چشمان زاغ و موی بور

داشت و لاغر میان بود. رویهم رفته می توان گفت که قیافه مطبوعی نداشت. منظر او از روح بزرگش تابندگی می گرفت. پس از انتقال اواز کمیته به قرنطینه زندان قصر او را به اشتباه به سلول عادی ها برده بودند. پس از مدت کوتاهی او را به سلول سیاسی قرنطینه آوردند و سپس به بخش سیاسی زندان قصر فرستادند. عادی ها از وی پرسیده بودند که جرمت چیست؟ گفته بود که کتاب خوانده ام. بعداً ریخس سیاسی زندان قصر معلوم شد که در ترور نافرجام یکی از استادان دانشگاه علم و صنعت که گفته می شد یهودی افراطی بوده شرکت جسته است. قبل از اینکه برای تیر باران او را به انفرادی ببرند دائماً قرآن حکیم می خواند...

چه بگویم. وز «چه شررت چه بجویم. حیرانم.»

«منصور»

او نویسنده برجسته ای بود و روحیه پیکارجویی داشت. درست بخاطر ندارم چگونه با او آشنا شدم. اما خاطرات پراکنده ای از او دارم که برخی را در اینجا منظم می کنم ...

بیشتر وقت من با او بخواندن حافظ می گذشت من حافظ را با صدای بلند می خواندم بطوری که حلقه ای از شنوندگان در اطراف من پدید می آمد از جمله وکلای بند و پاسبان های بیرحم و بی احساس زندان قصر می ایستادند و با شوق گوش می دادند. یک روز منصور به من گفت که نباید تمام غزلیات حافظ را با یک لحن خواند که برای من در آن زمان تازگی داشت. روز دیگر به او گفتم که حافظ همیشه از نرمش سخن به میان کشیده است و او گفت: خیر. او از خشونت نیز بی گفتگو نمانده است و این بیت را خواند:

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

من با او نیز مانند برخی از زندانیان دیگر دائماً از انقلاب قریت الوقوع سخن می گفتم که جزئیات آنرا به یاد ندارم. تنها به یاد دارم یکبار در اواخر تابستان ۱۳۵۵ به او گفتم که در ماههای آینده کشور مانعش عالم خواهد شد. چنانکه می دانیم از زمستان ۱۳۵۶ کشور مادستخوش انقلاب شد (دی ماه ۱۳۶۵، قیام قم).

بار دیگر به او گفتم که من به یافته های جدیدی در زمینه روانشناسی و جامعه شناسی رسیده ام، چمدانی محتوی یادداشت هایی درباره

علوم اجتماعي و ادبيات فراهم ساخته ام ... با نا باوري مساله را
تلقي کرد و اين شعر **حافظ** را خواند :

**تکيه بر جاي بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگي همه آماده کني**

اومرا به آهوان تشبيه مي کرد ، مقايسه اي که ديگران هم بکار مي
بردند مي گفت کساني که شاخکهاي حساس تري دارند مسائل را
بهتر و بيشتتر درک مي کنند. اين نشان مي داد مطالبي را که من بيان
مي کردم از جمله راجع به انقلاب را گر چه با شك و ترديد ولي بهر
حال تا حدودي قابل ارزيابي تلقي مي کرد. پس از آزادي از زندان خود
وي در پائيز ۱۳۵۶ در شبهاي شعر انجمن فرهنگي آلمان از انقلاب
سخن گفت .

«**ابراهيم**»

در بخش سياسي زندان قصر با او آشنا شدم . معلوم شد که
دانشجوي دانشکده ماست .

افکار مذهبي داشت . به حبس ابد محکوم شد. براي پادرد من پماد
مي آورد. يك روز به من گفت: روساي دانشگاه از شنيدن اسم تو
مي لرزيدند امرويز بيانند ببينند که چقدر ضعيف شده اي ...
مختصري درباره دوستان زندان قصر نوشتم شايد روزي فرصتي باشد
که مطالب بيشتري بنويسم.

دادگاه و بازپرسی

در اردیبهشت ۱۳۵۵ زماني که در انفرادي زندان اوين به سر مي بردم
دو سه بار براي هواخوري بردند. در اینجا هم من از هر گونه
اعتراف قابل توجهي خودداري ورزیدم تنها گفتم که مدتي از پس
تظاهر کنندگان رفته ام . بعدها پيش خود مي گفتم که شايد بهتر بود
که اينرا هم ني گفتم...

در پائيز ۱۳۵۵ براي پرونده خواني و انتخاب وکیل و شرکت در دادگاه
نخست و دادگاه فرجام مرا چند بار به دادرسي ارتش بردند. رسم بر

این بود که نه تنها کسانی که جرمشان روشن نبود بلکه کسانی نیز که دارای جرمهای بسیار سنگین بودند معمولاً در دادگاه به مدافعه از محمد رضا شاه و اصلاحات وی می پرداختند.

با اینکه در پرونده ای که برای من به دادگاه فرستاد شده بود خالی بود من در وهله آخر از خواندن هر گونه دفاعیه ای خودداری کردم. در دادگاه اول در برابر کیفر خواست تند و تیز دادستان به ابزار این جمله که کلیه اتهامات وارده را رد می کنم . امیدوارم به من اجازه داده شود به تحصیلاتم ادامه دهم و از این راه به میهن مقدسم که مورد نظر اعلیضرت نیز هست خدمت کنم اکتفا ورزیدم ، و در دادگاه دوم با بیان این جمله که حرفی «ندارم بزنم» سکوت مطلق اختیار کردم.

دادگاه سرانجام مرا به یکسال حبس محکوم کرد.

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم

چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت خوشحال و بد حالان شدم

زندگی کمونی در زندان قصر

در زندان من با زندگی کمونی (دستجمعی) آشنا شدم . این تاثیر عمیق مثبتی در روحیه من گذارد . وقتی وارد بند ۷ شدم، بند بدو کمون تقسیم شده بود کمون مذهبی ها و کمون غیر مذهبی ها . من با هر دو کمون روابط خوبی داشتم. روابط من بویژه با کمون مذهبی ها بهتر و صمیمانه تر بود . با آنکه من در آن موقع نماز نمی خواندم مرا بجمع خود پذیرفته بودند (مطلبی که سابقه نداشت) . من نیمی از پولی که در هر هفته از خانواده ام دریافت می داشتم به کمون مذهبی ها واگذار می کردم. غذا راگاه با مذهبی ها و زمانی با غیر مذهبی ها می خوردم.

روابط مهر ورزانه و آتشینی بین من و مذهبی ها بوجود آمده بود (قبلاً به روابط با جواد، محمود رحیم خانی و محمود جلیل زاد اشاره کردم). از آن جمله روزی در حیاط به طلبه جوانی که به من اظهار علاقه شدید می کرد برخوردم که قرآن می خواند، با و گفتم:

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولیک

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را !

آستین مرا گرفت و با توجه به اینکه بعلت بی قراری من بندرت می نشستم و دائم راه

مي رفتم ، آنقدر اصرار كرد تا بالاخره چند دقيقه اي کنار او نشستم .
روز ديگر وقتي در حياط قدم مي زدم طلبه جوان ديگري بمن گفت : چرا
نماز نمي خواني ؟ اين شعر سعدي را بر او خواندم:

**چه نماز باشد آن را که تو درخياल باشي
تو صنم نمي گذاري که مرا نماز باشد
آخرين روزها در اوين
(آزادي)**

در اواخر دي ماه مرا از زندان قصر به اوين انتقال دادند. قبل از ورود به
اوين در زير هشت زندان قصر و سپس در ماشيني که مرا از قصر به
اوين مي برد وکيل بند و سپس دو پاسبان نگهبان رفتار بسيار خشن
وزشتي با من داشتند و مرا از دشنام ها و رفتاري مستهجن
بمباردگان کردند. من دريافتم که حادثه اي در انتظار من است و براي
درهم شکستن روحية من اين «قشقرق» را براه انداخته اند. ممکن
است مي خواهند مرا به کمينه ببرند و زير شکنجه قرار دهند اينست
که کوشش مي کنند روحيه مرا خرد کنند.

بزودي داستان معلوم شد. از ماشين مرا پياده کردند. وارد راهروي
شديم. دريافتم که مرا به زندان اوين منتقل کرده اند. بلافاصله مرا
چشم بسته به اتاق رهنمودند. سه چهار نفر که بنظر مي رسد از
سران زندان و سازمان امنيت باشند حضور داشتند. به من گفتند که
شما نامه اي بنويسيد و از اعليحضرت تقاضاي عفو کنيد گفتم من
مخالف دستگاه هستم چطور نامه بنويسم تقاضاي عفو کنم. بلا
فاصله مرا به بخش عمومي زندان اوين منتقل کردند و بيش از ۸
جلسه در ظرف ۲۰ روز زير باز جويي بردند و تحت فشار روحي قرار
دادند تا تقاضاي عفو کنم .

برخي خاطراتي را که از اين دوران دارم نقل مي کنم:

يك روز شخص جوان اتو کشيده و نسبتاًخوش قيافه اي را که بي
شبهت به قطبي رئيس تلوزيون نبود آوردند. گفت اگر شما مخالف
رژيم هستيد بيايد باهم بحث كنيم . گفتم مخالفت من علتني ندارد و
من بي دليل مخالف دستگاه هستم و از بحث با او خودداري ورزيدم .
روز ديگري مرا به اتاق شکنجه بردند و گفتند «ترا مي بنديم و کابل
مي زنيم تا نامه عفو بنويسی» .

سرانجام آخرين بازجويي فرارسيد مرا نزد شخص کوتاه قامت و سياه
چرده اي بردند . در پاسخ سئوال من که نام او را پرسيدم گفت: «من

عطاریور هستم یکی از معدود گردانندگان سازمان امنیت و زندان محمدرضا شاهی بود. باز داستان تقاضای عفو را تکرار کرد. باجسارت با ردیگر پیشنهاد ساواک را رد کردم و با ز گفتم تا زمانی که من درسم تمام شود این رژیم سرنگون خواهد شد. اشاره به میکروفونهای چهار سویی اطاق کرد و گفت:

«می دانید حرفهای شما را عزیز از من کسان دیگری نیز می شنوند». گفتم: «بله». سربازی را صدا زد و گفت: «ایشان را به سلول شان ببرید.»

سرانجام در ۱۳ بهمن ۱۳۵۵ مرا از زندان اوین آزاد کردند بدون آنکه کوچکترین اطلاعی بدست داده باشم و یا اینکه با رژیم محمد رضا شاهی بیعت کرده باشم.

رژیم استبداد شاهی در بهمن ۱۳۵۷ سرنگون شد و من درسم را چها رماه بعد یعنی در خرداد ۱۳۵۸ به پایان رساندم.

**زملك تاملکوتش حجاب برگیرند
هرآنکه خدمت جام جهان نما بکند**

"فهرست مندرجات" "جلد اول"

(اولین دوره زندان)

(۵ اسفند ۱۳۵۳ تا ۲۴ فروردین ۱۳۵۴)

صفحه

عنوان

یاد آوری

فصل اول - ورود به زندان

(۱) روحیه من در بدو ورود به زندان

(۲) در کسب این روحیه تعالی از چه چیزی متاثر بودم؟

فصل دوم - ملاقات با پزشک زندان

(۱) رفیق قدیمی پدرم...!

(۲) آزادی

(۳) دور شدن از راه

(۴) ذخیره

فصل سوم - بازجویی

- (۱) عشق سودایی
- (۲) چه کسانی را معرفی کردم
- (۳) ادبیات کلاسیک و روح انقلابی
- (۴) جنبه شوخی آمیز
- (۵) گستاخی در زندان
- (۶) تجسم یک انسان واقعی
- (۷) قاطعیت و انعطاف

فصل چهارم - دیدار با خانواده

- (۱) پیش در آمد
- (۲) شگنج روح
- (۳) کدهای ذخیره

صفحه

عنوان

فصل پنجم - باقی قضایا....

- (۱) کار در زندان
- (۲) ورزش و بازی
- (۳) سفره
- (۴) خواب
- (۵) روزنامه
- (۶) معنای دمکراسی
- (۷) رفتار نگهبان
- (۸) موسیقی
- (۹) هوا خوری
- (۱۰) برخی چهره ها
- (۱۱) خیال پروری
- (۱۲) من و عشق و جمال
- (۱۳) تصویر خود
- (۱۴) زیبایی در زندان

"جلد دوم"
(دومین دوره زندان)
(۱۸ بهمن ۱۳۵۴ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۵)

صفحه	عنوان
	فصل اول - بازداشت
	فصل دوم - چهار ماه در کمیته و اوین
	۱) یک شب در کمیته
	۲) ورود به اوین
	۳) نخستین شب ها در انفرادی
	۴) بازجویی
	۵) کار در بدو ورود به اوین
	۶) حمام
	۷) انتقال از اوین به قصر
	فصل سوم - ۸ ماه در قصر
	۱) دوستان
	۲) دادگاه و بازپرسی
	۳) زندگی کمونی در قصر
	فصل چهارم - آخرین روزها در اوین